[illegible] ۳۵ تومان

[illegible]

۱۳۳۶

گلستان و بوستان - سعدی

[illegible] صفحه اول [illegible]

[illegible]

[illegible]

تاریخ سال ۹۶۳ - [illegible]

[illegible]

۱۳۳۷ [illegible]

۲

۳۵ تومان

[illegible]

۱۳۳۹

گلستان و بوستان - سعدی

[illegible]

۹۶۴ [illegible]

۱۳۳۷ [illegible]

۲

۱۳۶۰

۳۷۸

این نسخه گلستان و بوستان [illegible]
[illegible]
۱۳۳۹

گلستان و بوستان - سعدی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۹۶۴ - [illegible]
[illegible]

۱۳۳۷ [illegible]

منت خدای را عز و جل که طاعتش سبب قربت است و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری
واجب

از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه

روزی خواران بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

[illegible]

شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی تا بتربیتش نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی
در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع
و بزاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت

[illegible]

یکی از صاحبدلان سر به جیب
مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگاه
که ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین بستان که
بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی
گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ
منشآتش که همچون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او
حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان
و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم
شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت

که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگر نه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته

وضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته
و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده
واحفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر
ایزد تعالی خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان
عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه داراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف
کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده
میسفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم
هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنی نمانده بسی

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست / بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند

و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گرفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رأی اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروشست یا پیله ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان / چون جامه عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته

و عقد ثریا از تاکش درآویخته

روضة ماء نهرها سلسال / دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ / وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایه درختانش / گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران

کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر اوراق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش

[illegible]	بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی	گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد	حالی که من این سخن بگفتم دامن

گل بیفشاند و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی
در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت
در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید
فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام
شد و تمام آنگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک
الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر
ابن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما بکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید

سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی
العلما محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک
والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی متعین است
که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای
خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن
بتکلف نزدیکست و این از تصنع دور و باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

[illegible]

[illegible]

مزن بی تأمل بگفتار دم | نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه بر آور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب
اول اندیشه وانگهی گفتار | پای بست آمده است پس دیوار

خاصه که در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده
نخل بندم ولی نه در بستان | شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس بجنگ | چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق

[illegible]

مگر صاحبدلی روزی برحمت | کند در کار درویشان دعایی
امعان نظر در ترتیب کتاب

و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت آن دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

در این مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

[illegible]

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم

بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی زبان
[illegible] ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

اذا یئس الانسان طال لسانه | کسنور مغلوب یصول علی الکلب
وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای

گفته‌اند دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه‌انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید / حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان‌آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت / که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک / چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر میکرد

پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا / گفت باری بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت (?)

بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو جانب روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود گفت

آن نه منم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغرمیان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله

آوردند (?) شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم (?)

ورد هماي از جهان شد معدوم پدر از اين حالت آگاهي

واقف بر احوال شيخ زاده كو شلي بود [illegible] و دو تركي

از النطر [illegible] حصه [illegible] مرضي كرد تا [illegible] نشست و زراع

بطاعت كرده [illegible] و بعد شاه [illegible]

[illegible]	نيم [illegible] كه [illegible]
[illegible]	ملك [illegible] گرد [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] گشت [illegible] و آن [illegible]

[illegible] لشكر سلطان مغلوب

بحكم [illegible] شيخ [illegible]

و ماوای خود [illegible] آن طرف [illegible] حضرت

ايشان [illegible] كار [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
و [illegible]	كرد [illegible]
[illegible]	چو [illegible]

[illegible]

قرص خورشيد در سياهي شد يونس اندر دهان ماهي شد

مردان [illegible] زكين [illegible] دو دست [illegible] بر كتف

بستند [illegible] كار [illegible] حاضر آورد [illegible] كشتن

[illegible] زند [illegible]

[illegible] گلستان [illegible] زور

[illegible] بخت [illegible]

و گفت [illegible] زندگاني برخوردار [illegible]

[illegible] و اخلاق [illegible]

كه [illegible]

[illegible] و گفت

[illegible]

[illegible] گردد كار [illegible]

نسل [illegible] آتش كشتن [illegible]

[illegible] كار [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گر چه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

عهد خردی آثار بزرگی بر ناصیهٔ او پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند

[illegible]

داشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی
خلقی برو بتعصب گرد آمدند تا پادشاهی یافت وزیر گفت
ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر
خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه
را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن

نشینند و ترا این هر دو نیست　　نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی　　پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند　　ملک را پند وزیر ناصح موافق

طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و
بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی
که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان
شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست　　دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

[illegible]

گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد و پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست
و آرام یافت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمت
بود گفت اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت
کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید　　معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف　　از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر　　تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که
بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم
که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی
ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم　　وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند　　که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود　　برآرد بچنگال چشم پلنگ

[illegible]

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک / امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو / همه تودیع یکدیگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام / آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی / من نکردم شما حذر بکنید

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / وانان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در اصل خلقت ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بیغمی / نشاید که نامت نهند آدمی

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را

ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید کز عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست / آنچنان بد زندگانی مرده به

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در سرما برون خفته بود و گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندک مدتی بخورد و باز آمد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم بر آمد و روی در هم کشید و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذر را

گر چه ایمنست بچندین جهت برادر خبیث برنه‌بندد و برادر ننه‌بندد که
خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که
چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت
نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته گردانیدن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند
فرخ [illegible] که سپاهی بود	[illegible] که سپاهی بود

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی
کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد و همه

پشت بدادند	چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ	چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار	یکی را از آنان که غدر کردند با من

دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و ناحق شناس

[illegible]

و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد
و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت
را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر
نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت درآرد
و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سرش
برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید
بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت
دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان

[illegible]

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست و باز از شماتت اعدا براندیشم
که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم

مروت حمل کنند — مبین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی — که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی — و در علم محاسبت چنانکه

معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب
جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت بیرون
آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید
و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان
باشد بدین امید بچنین بیم افتادن

کس نیاید بخانه درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی باش / یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی
نشنیده که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب

و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده ام که

شتر را بسخره میگیرند گفتا ای سفیه آنرا با شتر چه مشابهت
دارد و ترا با او چه مناسبت است گفت خاموش که اگر حاسدان
بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد
تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده
شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت
و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست گوئی که عاقلان گفته اند

بدریا در منافع بیشمار است / وگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید
و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست
آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و بمرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت

سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه گشت پس بسلامت حالش شادمانی
کردم و گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن نوبت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد و چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار	یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش

کرد خلاف طریق پارسایان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن
و پیشتری مغلانی روضت حسنة	ولکن نیران المواخ خشنة

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند و باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بندهٔ کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما نشینی	بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت

نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای نیک‌محضر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن بهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول

اندکی بوده است هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بی‌خبر از قول حکما

که هر که خدای را عز و جل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق عاقلان خر باربر به که شیر مردم‌در

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است / چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم‌آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم شد در شکنجه کشیدش و بعقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان / تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد درویش اندر آمد

و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزایی را که بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

با ددان آن به که کم گیری ستیز	هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد	باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر	حکایت یکی از ملوک را مرضی

هایل بود که اعادت ذکر آن ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق
شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین
صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند
بر آن صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و
بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد
قصد کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسید که
در این حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان بر پدران
و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند
و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک
من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو خواهم داد

سلطان را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید

وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان
چنین گناه نکنند بنده سر بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی ملک را سببی مرا بکش تا دل سرپیش
کش آید در قیامت مواخذه نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت
اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص وی
فرمای تا مرا بکشند تا بحق کشته باشی ملک را خنده آمد
وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان
از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور
پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند گناه از منست که
قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک
محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و به بقیتی
در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگی ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی
کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و
اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را
منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و حالی
جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد
بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین
واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این
خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته
بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف
قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم
بی‌وفایی کردن مروت نباشد آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او

[illegible]

[illegible]	گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد	یکی از ملوک عرب

شنیدم که با متعلقان حضرت می‌گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه حضرت حق تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح

صاحبدلی برو گذر کرد و گفت	ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی	زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود	زورمندی مکن بر اهل زمین

[illegible]

[illegible]

من افتاد گفت از دود دل درویشان نظم

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گیری سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر درین فن دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سرآمد و کسی را با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت ازو کمترم و بصنعت با او

پسر دفع آن ندانست بهم برآمد و استاد بدو دستش از زمین بالای سر برگرفت و بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی بدو بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعتست سر برنیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ملک را [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حجت
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ملک [illegible] یکی از وزرا
پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که
روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من
خدای را عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک
بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی [illegible]
عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن جاوید بماند

[illegible]

وزرا [illegible] گفتند ای ملک [illegible] رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب
آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف
صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این	بباید گفتن اینک ماه و پروین

شیادی گیسوان بافت که علویم و با قافله
حجاز بشهری درآمد که از حج همی آیم و قصیده‌ای
پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد
تا یکی از ندیمان حضرت پادشاه که در آن سال
از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم
معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفتا پدرش
نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه صورت بندد
و شعرش را بدیوان انوری یافتند ملک فرمود که بزنندش
و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند
روی زمین یک سخنی دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد

همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد و همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر آن عتاب درگذشت صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را / هرچه رخت سراست سوخته به
دیده تنگ دشمنان [illegible] / [illegible] دوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندان که انتقام از حد بگذرد آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

نه مرد است آن بنزد خردمند / که با پیل دمان پیکار جوید

[illegible]

بر یکی پنجاه دینار بدهم ملاح در آب افتاد تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقینست و دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

[illegible] / تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد / کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد / [illegible]

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص شوی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بخدمت بستن

[illegible] / بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر / عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا / ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا / [illegible]

[illegible]

[illegible]

سپاه را ... [illegible] ... غالب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سپاه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ملک مصر ... [illegible]

ملک ... [illegible]

[illegible]

ملک مصر ... [illegible] ... سپاه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر کرا جامهٔ پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و همی گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله و لا تصنع بی ما انا اهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای	دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردمخوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر ان لم اکن راکب المواشی

[illegible]

ظاهر حال عارفان دلقست	ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس	در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش	در کزاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود	روزی تا بشب رفته

بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته دزد بی
توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و

بغارت میرفت	پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد	چندانکه از نظر درویشان

غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن
شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم

که السلامة فی الوحدة	چو از قومی یکی بیدانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را	نبینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را	گفتم سپاس خدایرا عزوجل

که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید افتادم
و بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت بکار آید

[illegible]

چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب
خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله
علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز
بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی
سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت
برده‌اند که گویی مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در

پوستین خلق افتی	نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش	گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش	

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی‌ستودند
و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم | شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است

[illegible]

چیست گفت یاد داری که تو در روی دریای [illegible]

[illegible] ترسنده بودی امروز [illegible]

[illegible] و این چه حکایت است شیخ [illegible]

[illegible] رفت و بعد از [illegible] بسیار [illegible]

[illegible]

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

[illegible] جبرئیل و میکائیل

[illegible] وقت [illegible]

[illegible] تجلی [illegible]

[illegible]

[illegible]

و نکات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون زین جمله عجب‌تر که تاج فخر و دین [illegible] خلوت و عزلت

اشارت کرد [illegible] شباب [illegible]

[illegible]

[illegible] گرمی و چون صحبت [illegible]

[illegible]

[illegible] محبت [illegible]

[illegible]

گویی که جان [illegible]

[illegible] گشت [illegible]

چنانکه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] کف بود [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] محافظت کردم

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وصیتی قدم ... ایشان ... [illegible] ... خود ... خویش

[illegible]

... [illegible] ... است ...

[illegible]

چو دل با خدا ایست خلوت نشینی ... او و آدم که ...

دکار روانی ... [illegible] ... کار ... [illegible]

شود ... [illegible] ... کار ... [illegible]

[illegible] ... آرام ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند
و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی بود
همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان
دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و
تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند
تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک
از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبض
تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا
یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود
از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت
خدای را عز و جل که گلت از خار برآمد و خار از پای برآمد و
بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا
بدین پایه رسیدی گفت فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا
شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده
گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی
داشتم و امروز تشویش جهانی دارم [illegible]

[illegible]

[illegible] یکی را از [illegible] پیش [illegible] پادشاه
[illegible] استغفار [illegible] و کسی گفت [illegible]
ندیم گفت [illegible] خواهم که چشم [illegible]
خاطر [illegible] و گفت [illegible] خطا کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی از بزرگان [illegible] گفت
[illegible]

[illegible]

بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که
اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار
گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی بود گذر
کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالتست و چگونه گفتم

چه گویم	همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت	قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت	پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان	بر حالت من رحمت آورد و بده

دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری
داشت بعقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی
برآمد دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی
کردن گرفت و عیش مرا منغص کرد چنانکه گفته اند
زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من
ترا بده دینار از فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینار
خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفافش معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پایبند عیال	دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم	که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم	چه خورد بامداد فرزندم

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این کار بمراد دل من برآید چندین درم دهم زاهدانرا
چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود
شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان
گویند غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه
باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت
زاهدانرا چندانکه گردیدم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین
ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست
نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا
گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار
مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

معانی بسیار که فراغ عطا و عتاب زین بیشتر میسر شود و دیگر آنها
هم برکات شما پیش تدبیر کرده و مصالح اشغال شما [illegible]
گشته بود قبول کرد و وزیر دولت گفت پای خاطر
ملک را مصلحت آن است که چون روزی شرف [illegible]
معلوم گشت پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت خلق
کدورتی لاحق شد اختیار با ایشانست [illegible]
سرای خاص ملک [illegible] پرده [illegible] ایشان است

گل ز خارش چو چار [illegible] — بنفشه [illegible]
پیچان [illegible] — شیر [illegible]

ملک را حال [illegible] روی پیش [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

پنهانی [illegible] لطف الاشغال که [illegible]
[illegible] دست [illegible]
[illegible] پنهان [illegible]
[illegible] خور [illegible] و کسوت لطیف پوشیدن
[illegible] و علاوه آن [illegible] جهان [illegible]

شد و کم دوی [illegible] وز باشد [illegible] و علاوه
[illegible] سرش پیش [illegible] ملک [illegible] سلامت
جا [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] علما و [illegible]
[illegible] و دو [illegible]
گفت که [illegible] نیکویی گفت [illegible] مکان [illegible]
[illegible] علما [illegible] بیشتر [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گرچه گویی [illegible] گفت که این تدبیر جمعیت خاطر و فراغ
عبادت [illegible] حلال است [illegible] زبان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] نیز [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] ازین سیان
[illegible] گفت مرا چون

[illegible]

[illegible] هر کس که از خلق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معصوم از فواید علم محروم ماند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ما خطی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... که روز را شب ... [illegible]

[illegible]

هر چه بر زبان آید ... [illegible]

[illegible]

به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان
[illegible] | [illegible]

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند
آن بازرگان به بخل معروف بود | گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان | جوانمرد گفت اگر
خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند باری

خواستن ازو زهر قاتل است	هر چه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی	و حکما گفته‌اند آب حیات

اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی
بمذلت | اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی
یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که در وی
معتقد بود بگفت روی از توقع او در هم کشید و
تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

[illegible]

[illegible] حاتم طائی [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود درهای آسمان
بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته | نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش	عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش	در چنین سال مخنثی دور از

دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت
بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه
بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری
باشد و مشتی نمودار خرواری | تتری گر کشد آن مخنث را

تتری را دگر نباید کشت	چند باشد چو جسر بغداد
آب در زیر و آدمی در پشت	چنین شخصی که یک طرف از نعت او

[illegible]

گر فریدون شود بنعمت و ملک — بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل — لاجورد و طلاست بر دیوار

حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای
گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را
پس بگوشه صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم
پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند

گفت — هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد — من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده
گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی
بجان آمدم موسی علیه السلام دعا کرد و برفت پس از چند
روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده
و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده‌اند

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر

چو طوفان حوادث ... گفت که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم
و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه‌ای یافتم
پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای — بر کمربند او چه زر چه خزف

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند داشت
بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه‌ای
برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم
بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دولت ... گوشه نشست ... خورشید ...

اگر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است به اسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق هر چند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی نمی‌آرم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری به سرایی همی‌روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی‌گفت

هنرور چو بختش نباشد به کام
به جایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت آن بر سنگ همی‌آمد و خروش به فرسنگ می‌رفت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته

[illegible]

ور بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش به دست جوان افتاد به خود درکشید و بی‌محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی به درآمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید جز این چاره ندانستند که با او به مصالحت گرایند

چو پرخاش بینی تحمل بیار
که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز
نبرد قز نرم را تیغ تیز
به شیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند پس به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما کار نبست که گفته‌اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت به در آید و آزار در دل بماند

[illegible]

گشتند سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت
بعد از شبانروزی بر کنار افتاد و از حیاتش بقیتی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن
تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و
بی طاقت بر سر چاهی رسید قومی برو گرد آمده و
شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و
بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز
کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و
بی محابا بزدندش و مجروح کردند — پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست — مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست — بحکم ضرورت در پی کاروانی
افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی
که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم
درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم کاروانیان را
دل بلاف او قوی شد و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و
آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود

و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی برد یکی از دوستان را پیش خود آورد تا

وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند و صحبت
او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر
کرد بامدادان عرب را گریان دیدند و عریان گفتند حال چیست
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم	که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد و در میان ما بعیاری
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت چنان
می بینم که مر او را خفته بگذاریم و برانیم
جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر
یافت که آفتاب در کتفش تافت سر برآورد و کاروان رفته
دید بیچاره بسیار بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بینوا
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت
درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی
مسکین درین سخن بود که پادشه زاده‌ای بصید از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش ایستاده و این سخن همی شنید و در

هیئتش نگه کرد ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سرش رفته بود اعادت کرد ملک زاده را رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت [illegible]

[illegible]

وگر بنوید دلبر بجایی تیشت ... دست ... کرد ... ی خویشت

ای ... شکم ... صبر ... که بسیار ... ترسیج

... دوستان

[illegible]

[illegible]

... دشمن ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلطان محمود حسن میمندی را گفت [illegible] که [illegible] کتابی [illegible]

[illegible] فلان [illegible] گفت [illegible] پوشیده [illegible]

[illegible] با شمال [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

صاحب‌دلی [illegible] حال [illegible] گفت [illegible]

[illegible] چه [illegible] چون [illegible]

[illegible] صوت [illegible]

[illegible]

[illegible] اصوات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر دست رسد که آستینش گیرم [illegible] بر در [illegible] میرم

متعلقانش که از فرزند کاردان داشتند [illegible] کار او

پندش دادند و بندش نهادند [illegible] سود نکرد و [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی از علمای کامل [illegible] و طب [illegible] داشت و علم

[illegible] و [illegible] ای [illegible] داشت

[illegible] که [illegible] روانه [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... ایام شستن ... [illegible]

... ناگاه ... [illegible]

کو ... که در ... [illegible]

[illegible]

در ... که افتد ... [illegible]

... داشت طبیعت ... کالبدری

الکه ... حیات ... [illegible]

... شکر ... که کند ... نبات ... [illegible]

... خلاف طبع ... [illegible]

... بیدم ... [illegible]

... [illegible]

چنین ... این ... [illegible]

[illegible]

دیگران ... بسیار گشته‌اند ... [illegible]

که چندان که دانا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شوخی و دلبری [illegible]

آن [illegible] و دلبری

[illegible] نخلبند [illegible]

[illegible] چه [illegible]

[illegible] دوست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفتم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفتم

[illegible]

[illegible] دو [illegible] یاران کرده

[illegible] کاروان

[illegible]

[illegible] کاروان [illegible]

[illegible] گرفته [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] گفتم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کاش [illegible]

[illegible]

چه غم دارد از آبروی کسی	بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال	قاضی را نصیحت یاران یکدل

پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در
مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت
و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه
بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه
شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که دیده فتنه نخفته است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

تا عدو پشت دست میخاید
ملک را هم در آن شب آگهی دادند
که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی گفت من او را
از جمله فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار باشد که معاندان
در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر
که معاینه گردد

به تندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان
به بالین قاضی فرا رفت شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی
به لطف اندک اندک بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت
که حال چیست گفت از کدام طرف برآمد سلطان عجب داشت
گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که در توبه
همچنان باز است بحکم آنکه در حدیث وارد شده که لا یغلق علی
العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه در این حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی
نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

طمع مدار که از دولت بد او منت   اگر خلاص محال است ازین کمند رواست

بدین کرم که تو داری امیدواری هست   الا که کشتن ما پیش لطف اوست آری

و لختی غیبت گفتی و دیگر مجال [illegible] است و خلاف شرع که ترا

فضل و هنر و بلاغت [illegible] از چنگ [illegible]

مصلحت [illegible] که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت

گیرند گفت [illegible] روی زمین [illegible] و نیست [illegible] جانم

[illegible] گناه [illegible] و کردم [illegible] عبرت

[illegible] وخشم [illegible]

و [illegible] اگر اشارت بکشتن او کردی [illegible] گفت

هر که [illegible]   [illegible]

[illegible]

جوانی پاکباز پاکرو بود	که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد	مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر	مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت	شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش

[illegible]

میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش

خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان

عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی

باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز شدم این میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز او

و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت

گفت چه گویم

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بجان او   که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت   که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که

فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید

و مرض اگرچه هایل دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را

بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای‌بست ویران است

[illegible]

و دولت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده
گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند
و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای
که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر

روز یاری گیرد / وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند / جوانان خرمند و خوب رخسار
ولیکن در وفا با کس نپایند / اما پیران بعقل و ادب زندگانی

کنند نه بمقتضای جهل و جوانی / ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار / گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان
بردم که دلش بقید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از سر درد
برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که وقتی از قابله خویش شنیدم که زن جوان را اگر تیری در پهلو

نشیند به که پیری / زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد / پیری که ز جای خویش نتواند خاست

الا به عصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهیدست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم
با این همه جور و تندخویی / بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب / به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی / نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا بعمر خویش جز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت
خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق نالیده ام
تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته
همی گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا
کردمی و پدر بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان

که پدرم فرتوت است / سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت / تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت / حکایت روزی بغرور جوانی

سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی
ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست
گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / و اشتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده

کودکانه گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت — راضی شدیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او یا بذل قربان باشد که خدای عز و جل شفا دهد لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر از گلهٔ دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش ...

[illegible]

پیر مرد دوستی چون یار بود — زور باید نه زر که بانو را
گزری دوستتر که ده من گوشت — [illegible]
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری — خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام — چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود — ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت — مگر بخامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت — که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان — که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست — ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت [illegible] یکی از وزرا

پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه خواهد کرد

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

[illegible]

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده به ناز جور مردم بردن
قطعه	وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند	روستازادگان دانشمند
به وزیری پادشا رفتند	پسران وزیر ناقص عقل
به گدایی به روستا رفتند	میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کین مال پدر صرف توان کرد به ده روز	یکی از فضلا تعلیم ملک

زاده همی کرد و زجر بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد و پادشاهان را که از دست و زبان ملوک هر چه رفته شود به افواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی	از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد که در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله تعالی نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام

[illegible]

کردی و قرآن خواندنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم نیک‌مرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و به اعتماد حلم او ترک علم گرفتند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی‌آزار · خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به مقام خویش بازآورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده‌ای

که گفته‌اند	پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش در کنار نهاد	بر سر لوح او نبشته به زر

[illegible]

[illegible]

که گر با آن [illegible]

[illegible]

هرکه [illegible]

نه شاید که چشم بر دوزم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست گفتم لاجرم در خردی چنین شاید بود و چون حالت خردی با پدر و مادر چنین معاملت کنند در بزرگی چنین مقبول و محبوب‌اند

پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوست‌روی و دولتمند

حکایت

فقیره از درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه دارم ایثار درویشان کنم گویند اتفاقا پسری آورد و سفرهٔ درویشان و یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و گریخته و پدر را بعلت او سلسله در نای و بند گران بر پای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند

[illegible] ... بلوغ را سه نشانست یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست / بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت / همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان کند در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت بر وی هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جاها روا باشد نوشتن که

بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسی این بیت کفایتست

وه که هر گه که سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده‌ای را دست و پای [illegible]

اندازی و سلاح‌شور و پیش‌رو که ده مرد توانا کمان او بزه
کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
الا چنانکه دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهاندیده
و سفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق

شمشیر سواران ندیده	نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر	اتفاقاً من و این جوان هر

دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی
و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه شیرگیر از بیخ برکندی
و تفاخرکنان گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از
پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ‌کوبی جوان را گفتم چه پایی درین حالت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن‌خای
بروز حمله زورآوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان
بسلامت بیرون بردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست

داشتم آواز درویشی و خاک بر کرده و درویش بچه این
بشنید و گفت خاموش باش تا پدرت در زیر این سنگ گران
بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد و در خبر است
که موت الفقراء راحة شعر

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم
از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت
بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد
مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده
و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست

ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی   زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی   جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگرانرا میسر شود
که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی
چه مروت خیزد و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه
چه خیر آید

شب پراکنده خسبد آنکه پدید   نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت
در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریم عشا بسته و دیگری منتظر
عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد
عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب

و جوار من لا یحب
و فی الخبر الفقر سواد الوجه فی الدارین
گفتا آن نشنیدی که پیغمبر
صلی الله علیه و سلم گفت
الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت
خواجه علیه الصلوة و السلام
بفقر طایفه ایست که مردان
میدان رضااند و تسلیم تیر قضا
نه اینان که خرقه ابرار پوشند
و لقمه ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی   تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد
الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا باستخلاص محبوسی کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان
که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق تعالی در محکم تنزیل
از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم
تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلومست

تشنگانرا نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمه آب

هرکجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حرام از حلال نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی برجهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق
ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی دغایی بر کتف بسته یا بینوایی

بزندان در نشسته
یا پرده معصومی دریده
یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیرمردانرا
بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند
و کعبها سفته و محتمل است
که یکی را از درویشان نفس اماره
طلب کند چو قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توأمند
یعنی دو فرزند یک شکمند
مادام که این یکی برجایست
آن دگر برپایست

بگرفتند با آنکه شرمساری برد هم بیم سنگساری بود گفت
ای مسلمانان قدرت ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا
رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت
درون که خداوند نعمت راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد
که هر روز بدو جوانی از سر گیرد که صبح تابان را دست از
صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد
تباهی کند اگر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد / کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهیدستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد / کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض گرامی

بباد زشتنامی برداده	با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند	حالی که من این سخن بگفتم عنان

طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب
فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید

و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن

در سر دارند که سر بکسی فرو آرند و بیخبر از قول حکما که هر که بطاعت
کم از دیگرانست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت
غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند
و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی
ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند
و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی
از خاک برآید که او در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد / دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد
کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که ممسک کیست گفتا بتجربه آن همی گویم که متعلقان بر در دارند
و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود

دیده اهل طمع بنعمت دنیا / پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی

در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

بیچاره شدی و جان بدر ابو یابان کشتی چنانکه در طیبات آمده است

درین شکایت دگران چشم ندارم / که دوست گدایان چون کرد شوی

گفت نه بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح	کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بسوی درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده و میان بخدمت بسته و ابرو گشاده طالب نامند و مغفرت

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس اسب مبالغه درگذرانید
بمقتضای قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا
راه مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه
چند بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین کردیم

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت
و بدبخت آنکه مرد و هشت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد موسی علیه السلام قارون را
نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سرعاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جد و لاتمنن فان الفائدة الیک عائدة
یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

درخت کرم هرکجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او

[illegible]

چون عمل در تو نیست نادانی	نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند	آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر	علم از بهر دین پروردنست
نه از بهر دنیا خوردن	هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت	عالم ناپرهیزکار
کور مشعله‌دار است	بی فایده هرکه عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت	مملکت از خردمندان جمال گیرد

و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد و پادشاهان بصحبت
خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقرب پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند بی سه چیز مال بی تجارت و علم

بی بحث و ملک بی سیاست	وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی	وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی	رحم کردن بر بدان ستمست

بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد
معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

که نهان خواهی با کسی در میان منه و اگرچه معتمد باشد که مر او را نیز [illegible]

[illegible]	خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی	ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی	سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت	[illegible]

آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر می‌شمارد بدان ماند که

آتش اندک را مهمل بگذارد	امروز بکش چو می‌توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت	مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت	سخن میان دو دشمن چنان گوی

چنان گوی که اگر دوست گردند شرم‌زده نباشی و خجالت نبری

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

[illegible]

عرب گوید آخر الحیل السیف	چو دست از همه حیلتی درگسست
حلال است بردن به شمشیر دست	بر عجز دشمن رحمت مکن که
اگر قادر شود بر تو نبخشاید	دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عز و جل

پسندیده است بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق‌آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلم است بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست

تا به خلاف آن کار کنی صواب بود	حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن	گرت راهی نماید راست چون تیر
از آن برگرد و راه دست چپ گیر	خشم بیش از حد گرفتن وحشت

آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند

درشتی و نرمی بهم در بهست	چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

[illegible]

گه گو ز سر کند کبر و منی باد | را چنین تکبر و منی در سر کی
نه پندارم از خاکی ای آدمی | در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن | گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن | بدخوی در دست دشمنی

گرفتارست که هر جا که رود از دست عقوبت او خلاص نیابد
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد
چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی
کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن

از دشمن رستی | بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت | خبری که دانی که دلی بیازارد
تو خاموش تا دیگری بیارد | بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار | پادشه را بر خیانت کسی واقف

[illegible]

الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری | دو صد چندان عیوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم | بطیره گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جهود میرانم | جهود گفت بتورات میخورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم | گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است
و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

هر که در حالت توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی

[illegible]

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست

کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ می‌بینی | راست گفتند یکی دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی بسر با قوچ
پنجه با شیر و مشت با شمشیر | در فکندن نه کار هشیار است
جنگ و زورآوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چو نیاید نصیحتت در گوش | اگرت سرزنش کنم خاموش

بی‌هنران هنرمند را نتوانند که ببینند چنانکه سگ بازاری سگ شکاری را مشغله [illegible] خصم [illegible] خبث کند

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال

[illegible]

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز | آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز | کارها بصبر برآید
و مستعجل بسر درآید | بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان | سمند بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته میراند | نادان را به از خاموشی نیست
و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی | چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری | آدمی را زبان فضیحت کرد
جوز بی‌مغز را سبکساری | خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کرده سعی دایم | حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم | نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم | هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب | یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش | هر که با داناتر از خود جدل کند

تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چون درآید مه از تو در سخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو

[illegible]

و نکوئی با مفسدان کردن
ترحم بر پلنگ تیزدندان
ستمکاری بود بر گوسفندان
هر که دشمن پیش است و
اگر نکشد دشمن خویش است
نکند مرد هوشیار درنگ
سنگ بدست و مار در زیر سنگ
گروهی خلاف این مصلحت دیده‌اند

اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست
و اگر بی تامل کشته شود باشد که مصلحتی فوت شود که تدارک
آن ممتنع بود بیت
نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز
حکیمی که با جهال درافتد

باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب
آید عجب نیست سنگیست که گوهری را همی شکند بیت
نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و اگر غبار بر فلک
رسد همان خسیس است
استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع است خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش
جوهری علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است
و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر
[illegible]
... بانگ طبل غازی

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار
است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی
عالم اندر میانهٔ جهال
مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند
سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گربز
در فرح بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند
رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون است
تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی
حلال در شهوتی حرام افتاده است
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده
نگه میدارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار ظالم برآرند
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم
معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیشتر برد
عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

[illegible] درویش [illegible] جانش حکایت یک دوست

[illegible] یوسف [illegible]

[illegible] الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی‌نماز است	ور چه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی‌گذارد	از قرض تو نیز غم ندارد

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند — که به احوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار — که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی

مگر بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش

خری که بینی و باری بگل در افتاده — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

[illegible]

دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه — بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد — چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری — و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی وگر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات — بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک

نمیرد — مسکین حریص در همه عالم همی رود — او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد

خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت

نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر کرا جاه و دولت است بدان	خاطر خسته‌ای نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که او را چنین دشمنی در قفاست

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ

[illegible]

زنبور درشت بی مروت را گوی / باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید / بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا / آستین خواه دراز و خواه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح / گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن / یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود از آن
بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خردهٔ انبان خود از آن

بلذت‌تر / سرکه از دست رنج خویش و تره
خوشتر از نان ده خداوند و بره / خلاف راه صوابست

و نقض رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی
کاروان رفتن امام محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه
رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم / امید عافیت آنگه بود موافق طبع

پردازی / حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی / هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی / هر که با بدان نشیند اگرچه

طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر کسی
بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند / مرا فرمود با نادان مپیوند
اگر دانای دهری خر بباشی / و گر نادانی ابله‌تر بباشی

حلم شتر معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ
برد گردن از متابعتش نپیچاند اما اگر دره‌ای هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد بدانجا رفتن زمام
از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذمومست و گفته‌اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت
کند / کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش
ور ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک / سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک / هر که در پیش سخن دیگران افتد
تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند

گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زان که دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف پیغمبر علیهم السلام به دروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل

یکی را که عادت بود راستی / خطایی کند درگذارند از او
وگر نامور شد به ناراستی / دگر راست باور ندارند از او

اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هرگز فراموش / نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را / به کمتر تندی آید با تو در جنگ

از نفس پرور هنروری نیاید / و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیارخوار / که بسیارخسبست و بسیارخوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن به جور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و به عبادت من کی شتابی

لطف بجا نماند بد از نیکان ساعد / که بجز خطاب و قهر ...

ابلهی را چه جای معذرت است / پر دو از وی لطف گوی دار
کاشکی سار امید مغفرت است / هر که تأدیب دنیا راه

صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب

الادنی دون العذاب الاکبر / پند است خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند / نیکبختان به حکایات و امثال

پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان به واقعه ایشان مثل زنند

دزدان دست کوته نکنند / نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند / پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران به تو پند / آن را که گوش ارادت

گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت

می‌کشند چه کند که نرود / شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده / وین سعادت به زور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده / از تو به که نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست / آن را که تو رهبری کسی گم نشود
وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست / گدای نیک انجام به از

پادشاه بدانجام / غمی کز پسش شادمانی بری

دو نان نخیزد و کوشش ز اندازه | که [illegible] باید و که خورد [illegible]
رود توی پیش بکام دشمن | [illegible]

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستی گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی | که درمانی بجور زورمندی

عاقل چون بیند که خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

مقامر را سه شش می‌باید و لیکن سه یک می‌آید

هزار بار چراگاه بهتر از میدان | و لیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

درویشی در مناجات گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

اول کسی علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود و انگشتری در دست چپ کرد ازوی سوال کردند که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را | که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

بزرگی را سوال کردند که با چنین فضیلت که دست راست راست

خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که همیشه اهل فضیلت محروم باشند
آنکه حظ آفرید و روزی داد | یا فضیلت همی دهد یا بخت
نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر
موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس | بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه از برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد | بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس | بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار | ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست | که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد | که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است همه میوه دارند هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم و سرو را هیچ میوه نیست و همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد
تمام شد کتاب گلستان

بتوفیق حضرت باری تعالی عز اسمه و هو المستعان و علیه التکلان و بدانکه درین کتاب چنانکه رسم مولفان و داب مصنفانست از اشعار متقدمان طریق استعارت تلفیق رفت

زبان طعنه دراز کرده که معنی دریغ مپیچ و ...
دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان

تم الکتاب والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

مهیاکن روزی مار و مور / وگر چند بی‌دست و پایند و زور
به امرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره به کتم عدم در برد / وز آنجا به صحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت به غور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / به لا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

[illegible]

[illegible]

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز به منزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

[illegible]

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

[illegible]

درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان

[illegible]

سیوم باب عشق است و مستی و شور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین	ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت	بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید	بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم	هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف نیز هست	درخت بلند است در باغ و پست
الا ای هنرمند پاکیزه خوی	هنرور چنین عیب گیری مجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان	بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش	کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش	بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشای من	چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	بغیبت درم عیب مستور بود

[illegible]

[illegible]

به طاعت بنه چهره بر آستان
که این است سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

به درگاه فرماندهٔ ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش‌پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست تدبیر من
گر از دست لطفت نشود یار من

خدایا تو بر کار خیرم بدار
وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن به شب چون گدایان به سوز
اگر می‌کنی پادشاهی به روز

کمربسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق‌گزار

[illegible]

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت‌شناسان عین‌الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی‌راند رهوار و ماری به دست

یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت به نام تو شد

بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که در تخت و ملکش نیاید زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

[illegible]

گرفتار زجهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

که سلطان شبانست و عامی گله

[illegible]

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش خانه بساخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی [illegible] | خداوند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بستان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد / که با خود نصیبی به عقبی ببرد
به کار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب / شنیدند کو گفت زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
در این کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چت بماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می‌نماید به دست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز / دگر دست کوتاه کن ز ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

[illegible]

بزرگی [illegible] در کار [illegible] / یکی [illegible]
فرا گفت چندین که [illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو پیش از تو گردنکشان [illegible] / کسی چند بودند و بگذاشتند
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] روزگارش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / به کسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون به چنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان به جان بخش داد / پسر تاج شاهی به سر برنهاد
به تربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	گر ... نیک روزی بود ...

[illegible]

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد	که دنیا به هر حال می‌بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم	غم ملک و دین خور دو باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

[illegible]

حکایت [illegible]	که [illegible] داشت [illegible]
در ایام [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بگفتا دریغ آیدم [illegible]	[illegible]
کسی کو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو [illegible]	[illegible]
[illegible]	دل [illegible]
[illegible]	تو [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار اندر [illegible]

همی تا برآید به تدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست	به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند	به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را به جای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس	که با غالبان چاره زرق است و لوس
مدارات دشمن چنان کن که دوست	که روزی به فرصت کند پوست
به تدبیر رستم درآید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ	به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست	حلال است بردن به شمشیر دست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خرابیش گرانها و درازاو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بگیر ای جهان روی تو شاد
جهانی که شادی ز روی تو باد

[illegible]

[illegible]

خداوند برّ و دریا و کوه و فلک
پدید آورندهٔ ماه و مهر و ملک

[illegible]

[illegible]

شکر لب جوانی آن آهو نخچی	که دارد آتش ج...
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تغافل می نشست و چاپلیسی	چو چو ره با کیسلی و چلی

[illegible]

[illegible]

عجب دارم ز یار امروز مرهم | که دارم با جسمانی نصف...

[illegible]

[illegible]

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را به چشم حقارت بدید
صدف در کنارش به جان پرورید
سپهرش به جایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

[illegible]

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش به جایی عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت به جایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من درخور آتشم
به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

[illegible]

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد به دست
یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن به اعمال خویش
نه این را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
به سر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

نکته کار [illegible] کن [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که بر کرده آسوده خاطر بخفت | پریشان شود زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | [illegible]
دعای چنین کس بباید شنود | که نتوان [illegible] شنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود [illegible] | بمیری و نعمت [illegible]
وگر پرور [illegible] نعمت کرم | بر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

که صاحب خرد بود و درویش دوست [illegible]

[illegible]

پریشان [illegible]

[illegible]

همه عمر [illegible]

[illegible]

[illegible]

چه خوش گفت شیادی [illegible] | جوابی که [illegible]

[illegible] | [illegible]

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت [illegible]

گر این [illegible] دست [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد [illegible]

[illegible] | گر [illegible]

[illegible] | دگر آنچه راند قضا بر سرم

گرم [illegible] | بسر [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت ... علیه الصلوة والسلام ...

[illegible]

[illegible]

حکایت شیخ ذوالنون مصری قدس سره ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو بودی که ... [illegible] | بگفتا ... که کلامم ... [illegible]

[illegible] | ولی چون تو ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

بگوی کی ... [illegible] | بدو ... [illegible]

[illegible]

چو بازوی ... قوی جان بود | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بر ... نشاید ... گشت

[illegible]

[illegible]

اگر عشق [illegible] | اگر کردی [illegible]

[illegible] | و گر نه [illegible]

[illegible]

[illegible] | و گر نه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که در چشم [illegible]

و گر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که تو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

چه خوش گفت [illegible] | چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چه سود آب ناموس بر روی کار
گرش با خدا در توانی زدست
نویسنده داند که در نامه چیست
که میزان عدلست و دیوان داد

[illegible]

چو از روی پیری [illegible]
چه داند [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]

[illegible]

کشد مرد پر خواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل
[illegible]

[illegible]

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | [illegible] شکم خواره بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد | [illegible]
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم [illegible] | [illegible] فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز / نگه کن که نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

جواهر به گنجینه‌داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندی است در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن به ریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس
یکی طفل برگیرد از رخش بند / نیاید به صد رستم اندر کمند
مگوی آن که گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن / به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود / که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زده است این مثل برهمن / بود حرمت هر کس از خویشتن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

یکی خوب خلق خلق‌پوش بود / که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / به گردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبان است مرد

[illegible]

اگر عاقلی ... [illegible]

... [illegible]

و لیکن ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره‌ایست … دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق … خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیر دیرینه زاد … جوانرا یکی پند پیرانه داد

کزو داد مسکین مظلوم او … بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار … که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد ازو دوست دارم نه نیز … نه نیز از تو غیبت پسندیده‌ام

به دوزخ برد مدبری را گناه … که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس به غیبت پیش می‌رود … مبادا که تنها به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی … [illegible]

اگر [illegible] با خلوت نشین … [illegible] پوستین

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] حلال

[illegible]

وگر شرمت از دیده ناظر است … نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن … کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم … بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد … در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ … تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش … همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

حکایت

[illegible]

یکی کاندر ... [illegible] / دو ... [illegible]

هر که ... [illegible] / تو ... [illegible]

که ... [illegible] / که ... [illegible]

کسی ... [illegible] / که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دل ... [illegible] / که ... [illegible]

... [illegible] / به ... [illegible]

میان ... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یکی [illegible] صاحب دلان | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

یکی را که فضل است و فرهنگ و رای | گرش پای عصمت بخیزد ز جای

[illegible] | بدو در کار [illegible]

بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند

گر از زشت خوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم | چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی | چو خود را به تأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن | پس آنگه به همسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای | برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر به عفت بیاراستم | تصرف مکن کژ و [illegible]

تو خاموش اگر [illegible] | که حمال [illegible]

[illegible] | چو [illegible] برآرند [illegible]

بجای [illegible] نیست کاری [illegible] | حسد دیده نیک بینش بکند

[illegible] | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

[illegible] | [illegible]

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را

که را قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست | که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گرنه نکبخت فراموش شد | چو دست و آغوش آغوش شد

[illegible]

توقف کند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

درویشان [illegible] دل اهل [illegible]
که چو پیشه با هم [illegible]

توانایی تن ان ز خورش
[illegible]

بخشش گم کرده [illegible] تیغ کار
[illegible]

[illegible]

بعبادت [illegible] کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
شب انجا بود [illegible]
[illegible]
کشیشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چو خواهد که ملک تو ویران کند [illegible] | نخست از تو خلقی پریشان کند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که دست گرفته‌ست و [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

جوانی فرا رفت کای پیرمرد … چه در کنج حسرت نشستی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم … بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت … جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد … چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید … شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک … بریزد درخت گشن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید … که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود … دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست … که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار … دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ … نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال … چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو … شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت … که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست … دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب … فرو رفت چون زرد شد آفتاب

مسلم جوان راست بر پای جست … که پیران [illegible] استعانت بدست

[illegible] … که پایم همی بر نیاید ز جای

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

نشاط جوانی ز پیران مجوی … که آب روان باز ناید بجوی

[illegible] … [illegible]

چو دوران عمر از چهل درگذشت … [illegible] که آبت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت … که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر … که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم … که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس … گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرند … بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت … بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان … که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم … نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم … ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار … که کاری نکردیم و شد روزگار

کرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده است مور
[illegible] / [illegible]
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز داننده‌گان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد به هول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت خسته دارد چو ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز بهر [illegible] طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

[illegible]

گر آن کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن به قید
شتربانی آمد به هول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس / که برمی‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل بربندند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
بسی خرد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
[illegible] / [illegible]
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

[illegible]

چو دایم خشنود و راضی بود | حسابش ز جمله ...

[illegible]

... | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شاخه و صلات هندی

[illegible]

به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه‌دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت به دیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان از این در ندارد گزیر
برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

[illegible]

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد وآتشی برفروخت / نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو ز خرمن نماندش به دست
چو سرگشته دیدندش [illegible] / [illegible]

[illegible]

برآر از گریبان غفلت سرش / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکومحضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاساید از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگان است و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست / به دامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی در هم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برانشت کاری پای بند ضلال

بباطل ... [illegible]

[illegible]

